



حسن حسام

● کارنامهٔ احیاء

www.KitaboSunnat.com

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## کارنامهٔ احیاء

غم این خفته چند،  
خواب در چشم نرم  
می‌شکند...

نیما

مدتی بود که توی زیرزمین افتاده بود و نمی‌توانست تکان بخورد. پاها و دستها و تمام بدنش ورم کرده بود و به زحمت نفس می‌کشید. آن وقتها که حالش خوب بود، روی صندلی برنج می‌خوابید. اما حالا تشکش را کف اتاق، روی حصیر نموری انداخته بودند. زیرزمین یک جور انباری هم بود. بوی ترشی، بوی برنج، بوی رطوبت شدید، بوی پیاز و بوهای دیگر، چنان درهم شده بود که نفس کشیدن را مشکل می‌کرد. با این همه، احیاء آنجا زیر لحاف کهنه و پاره‌اش دراز کشیده و نمی‌توانست تکان بخورد. دکتر گفته بود ورمش از رماتیسم است، رماتیسمی که یادگار خانهای «کرد محله» بود؛ اتاقی که «مش رمضان» برایش اجاره کرده بود. و حالا داشت آرام آرام جانش را می‌گرفت.

دوازده سال بود که توی خانهای حاج آقا اسماعیل سمسار کار می‌کرد. توی این مدت خیلی چیزها عوض شده بود، خیلی اتفاقها افتاده بود. حاج آقا اسماعیل هنوز پسر وسطیش را امریکا نفرستاده بود، هنوز پسر بزرگش احمد آقا زیر ماشین نرفته بود، هنوز مهدی دو ساله بود، هنوز حاج آقا این همه مستغلات و زمین نداشت، هنوز زهره خانم را شوهر نداده بود، هنوز زیبا به دنیا نیامده بود، شوهر عمه قزی نمرده بود و عمه قزی بچه‌های شیطانش را نیاورده بود توی این خانه ولنگ واز. هنوز رضا دایی برادر آتیه خانم - زن حاج اسماعیل - عیالوار نشده بود. از آن روز تا حالا خیلی چیزها توی این خانه تغییر کرده بود؛ خیلی اتفاقها افتاده بود. اما برای خود احیاء هیچ چیز تغییر نکرده بود. او با حوصله سرش را انداخته بود

پائین و از بام تا شام کار سنگین آن خانه‌ی شلوغ و پر از قامیل را انجام داده بود. فقط تغییریری که برایش پیش آمده بود، این بود که به جمع مردم آزارها در خانه اضافه شده بود.

خانواده، شنگول و سرحال که بودند، دورش می‌کردند و می‌پرسیدند:

- از کجا آمده‌ای احیاء؟

باید می‌گفت:

- از باغ وحش.

می‌پرسیدند:

- اسمت چیه؟

باید می‌گفت:

- شامانزه!

تا آنها هرهر خنده‌اشان بلند بشود.

دوازده سال تمام هر کس از در وارد می‌شد و می‌خواست خوشمزگی بکند،

از احیاء می‌پرسید:

- از کجا آمدی احیاء؟...

عمه قزی می‌پرسید، زن برادر حاج اسماعیل می‌پرسید، رضا دائی می‌پرسید.

دخترهای حاجی می‌پرسیدند، پسرها می‌پرسیدند، خواهر زاده‌های شیطان حاج آقا

می‌پرسیدند؛ و احیاء با همان رضامندی همیشگی، همان جوابی را می‌داد که همه

می‌خواستند.

بدنی قرص و زمخت داشت. چشمانی ریز و تار؛ طوری که هرگز نمی‌شد

حسی را در آن دید. کمرش از همان جوانی - از روزی که شیخ ذکریا مادرش را

به خاطر دو جریب زمین زراعتی عقد کرده بود و چند روز بعد کتکش زده بود و

فرستاده بودش رشت - خمیده بود. هیچ وقت کسی احیاء را با کمر راست به باد

نداشت. غوز نداشت، کمرش شکسته نبود، فقط خمیده راه می‌رفت؛ مثل پیرزن‌ها.

از چهره و نگاهش نمی‌شد چیزی را فهمید. هرگز از آن رنج جانکاهی که

مثل زهر در جانش دویده بود و او را می‌پیچاند، از آن دردی که در پی آن همه

تحقیر دلش را می‌فشرد، برای کسی سخنی نمی‌گفت. حتی برای آتیه خانم هم که

آن قدر برایش دلسوزی می‌کرد، لب باز نمی‌کرد. بعد از آن همه در بدری؛ خانه‌ی

حاج آقا اسماعیل سمسار با همه‌ی مشکلاتش، با همه‌ی تحقیرهایش، با همه‌ی کار

طاعت‌فرسایش، برایش جای امنی بود. به آتیه خانم، زن حاج آقا بیشتر از همه علاقه

داشت. پدر آتیه خانم بزاز دوره‌گردی بود که پارچه به کول می‌گرفت و در دهات

می فروخت. او هم - مثل پدر احیاء - در جوانی از بیماری سل مرده بود. این بود که اگر چه حالا برای خودش خانمی شده بود، اما سادگیش را از دست نداده بود. برای احیاء مهربانی می کرد. تازه، بعد از این همه سال به احیاء عادت کرده بود. روزی که مادر احیاء مرده بود، مانده بودند که چطور خبر را به او بدهند. آتیه خانم، با دلسوزی من من کنان سعی کرده بود، یک جور حالیش کند که مادرش مرده است. احیاء خبر را که شنید، بی مقدمه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من چه بکنم؟

عمه قزی خنده اش گرفته بود و متعجب پرسیده بود:

- احیای سیابخت، می گوید مادرت مرده!

احیاء دوباره شانه هایش را بالا انداخته بود و خودش را مچاله کرده بود و بی این که به کسی نگاه کند، گفته بود:

- به من چه.

و چند لحظه بعد توی چشم هایش اشک پر شده بود و از صورتش ریخته بود پائین. با همان حال آستین را بالا زده و بلند شده بود و رفته بود که وضو بگیرد. زیبا آمده بود که مثلاً شیرین کاری بکند و احیاء را از آن حال دریاورد، پرسیده بود:

- از کجا آمدی احیاء؟

- از باغ وحش...

از بچگی کار کرده بود. تا روزی که تنش ورم کرده بود و افتاده بود توی زیرزمین، کار کرده بود. چهل سال را شیرین از بام تا شام کار کرده بود. آن وقت که زن مش رمضان بود، آن وقت که زن حسین آشتالو بود، آن وقت که در خانه های دیگران کلفتی می کرد؛ همیشه کار کرده بود. حالا شش ماه می شد که با تنی ورم کرده، توی زیرزمین دراز کشیده بود و روز به روز ورم تنش زیادتر می شد این اواخر دیگر به جز ربابه و آتیه خانم کسی پیشش نمی آمد. گاهی هم رضادایی برایش سیبی، چیزی می خرید؛ می آورد.

ربابه را تازه آورده بودند. ربابه را بعد از آنکه احیاء زمین گیر شده بود، از «گوراب جیرشفت» آورده بودند. شانزده هفده سال بیشتر نداشت. بشکن بریز بود و بی عار. هنوز طراوتش را از دست نداده بود. هنوز تازه نفس بود. توی چهره ی گندمگون و کشیده اش، شادی آشکاری می درخشید. همین طور یک ریز از صبح تا شام توی خانه می دوید و کار می کرد؛ بی آنکه خم به ابرو بیاورد. درست جای احیاء را گرفته بود. احیاء هر وقت ربابه را آن طور خندان و شاداب می دید، یاد

خودش می‌افتاد، یاد جوانی‌اش. اگر چه جوانیش را خیلی زود از دست داده بود و چیز روشنی به یاد نداشت؛ با این همه، آن خرده خاطره‌ها توی دلش جوانه می‌زد و لحظه‌ای درد را از یادش می‌برد. اگر چه چشم که باز کرده بود، روی خوش ندیده بود. چهار سال بیشتر نداشت که پدرش را از دست داده بود. پدرش - کاس گل - توی جوانی سل گرفته بود. و مادرش مهلت نداده بود، هفته‌اش تمام بشود. رفته بود و شوهر کرده بود و پشت هم بچه پس انداخته بود. می‌گفت می‌بایست خرج دو تا یتیمش را می‌کشید یا نه؟ این بود که شوهر کرده بود. احیاء در همان کوچکی بچه‌داری را یاد گرفته بود. اما هرگز خودش بچه‌دار نشده بود. نه زمانی که زن مش‌رمضان بود، نه زمانی که زن حسین آشتالو شده بود. آنها از زنهای دیگرشان بچه داشتند. احیاء بود که برایش بچه نمی‌شد. هرگز هم هوس نکرده بود. جایی نذر نکرده بود. شکایتی نکرده بود. همیشه ساکت بود و کار می‌کرد. مطیع بود و کار می‌کرد. هر وقت ربابه می‌آمد بالای سرش و برایش غذائی، چیزی می‌آورد، یا همین طوری می‌آمد حالش را بپرسد، چنان نگاهی به ربابه می‌انداخت، که دل ربابه کننده می‌شد. و آن شادی و طراوت دخترانه‌اش محو می‌شد. احیاء همین طوری توی صورت رنگ‌پریده‌ی ربابه خیره می‌شد. انگار گذار چهل سال زندگی خودش را توی این چهره می‌دید و دلش می‌گرفت و بدون این که حرفی بزند، اشک می‌ریخت. ربابه حیران، بدون این که بتواند چیزی را بفهمد، از سر دلسوزی، به تشویش می‌افتاد و مهربان و غمگین می‌پرسید:

- چیه احیاء، چرا ماتم گرفتی، چرا این طوری نگاه می‌کنی؟ احیاء، گریه نکن احیاء جان. چه می‌خواهی برابت بیاورم، چت هست؟  
احیاء، فقط آه می‌کشید و می‌گفت:

- چیزی نیست، این درد اذیتم می‌کند ربابه، چیزی نیست.  
بعد ربابه بی‌خیال، به تقلید از عمه قزی و دیگران، برای این که احیاء را بخنداند، می‌پرسید:

- خب بگو بینم از کجا آمدی احیاء.  
احیاء نگاه دردناکش را به او می‌دوخت و به آرامی همان جواب همیشگی را می‌داد.

دیگر برایش شده بود عادت. بعد توی خنده‌ی ربابه می‌پرسید:

- ربابه جان، من دارم می‌میرم؟

ربابه دلش می‌گرفت، دیگر آن خنده محو می‌شد و می‌گفت:

- شفا پیدا می‌کنی احیاء، خوب می‌شوی انشالله.

اما دیروز وقتی که زیبا - با مادرش آتیه خانم - آمده بود پیشش و پرسیده بود: «از کجا آمدی احیاء؟» احیاء دیگر آن جواب همیشگی را نداده بود. صدایش خسته می‌نمود. مثل کسی که دیگر ذله شده باشد، همین طور با خودش گفته بود:

- آخ خدا، پس من کی می‌میرم؟  
زیبا گفته بود:

- این حرف را نزن احیاء، شفا پیدا می‌کنی، بگو از کجا آمدی.

احیاء رو کرده بود به آتیه خانم و با التماس پرسیده بود:

- آخ خانم بزرگ جان، بگو من کی می‌میرم؟

آتیه خانم بغضش گرفته بود. با صدایی شکسته جواب داده بود:

- این حرف را نزن احیاء، این حرف را نزن.

و به زیبا براق شده بود و از زیرزمین، آمده بود بیرون.

بیرون، آفتاب مرده پائیزی روی درخت نارنج بزرگ وسط باغچه پرپر می‌زد. و از لابلای برگهای انبوه درخت نارنج، شاخه به شاخه به زیرزمین می‌افتاد و تا روی لحاف احیاء کشیده می‌شد و سایه روشن ایجاد می‌کرد. باد که می‌آمد و توی شاخه‌های نارنج می‌دوید، سایه روشنها روی لحاف احیاء جابجا می‌شد.

دیگر تحملش را از دست داده بود. چهل سال تحمل، کاسه‌ی صبرش را لبریز کرده بود. از توی حیاط مدام طنین خنده‌ی ربابه و سر و صدای بچه‌ها می‌آمد. و همه‌ی آمد و رفت بزرگترها. آن اوایل دلش لک می‌زد که از این زیرزمین کنده بشود و بیاید بیرون. برود توی آن جنب و جوش و کار کند. برود دکان نانوايي و منتظر نوبت باشد و فرصت کند مردم را تماشا کند. اما رفته رفته دل و دماغش را از دست داده بود. شش ماه، علیل و بی‌کار و ناتوان، افتادن توی این دخمه‌ی نمور دلتنگ، از همه چیز بی‌زارش کرده بود. پیشترها، هرگز فرصت نکرده بود گذشته‌اش را مزمله کند. روزها کار بود و شبها خستگی خواب می‌آورد. این بود که همیشه تصویر گنگی از زندگیش داشت. توی این شش ماه هر چه جستجو کرده بود، نتوانسته بود خط روشنی از زندگیش پیدا کند. فکر می‌کرد تنها روزهای خوشش شاید زندگی در خانه‌ی «کرد محله» بوده. آن زمانی که زنش رمضان بود! تنها آن زمان کوناه - اگر چه جانکاه، اما شیرین - بوده که بدون تحکم و چشم غره دیگران، برای خودش، مستقل خانه‌داری کرده. اگر چه توی همان خانه مرطوب بود که درد مفاصلش شروع شده بود و جوانیش را گرفته بود. با این همه آن شیرینی نیم‌بند هم، چندان دوامی نیافته بود. فکر کرد همیشه همین طور بوده



است. هر وقت می آمده نفسی بکشد، سر و سامانی بگیرد، ناگهان همه چیز ویران می شد. همه چیز به هم می خورد.

وقتی شوهر مادرش را، اتوبوس زیر گذاشت و مرد، مادرش با چند تا بچه‌ی کوچک دست تنها مانده بود. برادر تئیش «میرزا آقا» برای خودش زن و بچه درست کرده بود و در رشت، شاگرد نقاش شده بود. مادرش برای سرپرستی بچه‌هایش رفته بود زن شیخ ذکر با شده بود. شیخ از خواهر و برادرهای دیگر احیاء خوشش می آمد، نازشان را می کشید، اما چشم دیدن احیاء را نداشت. هر وقت چشمش به احیاء می افتاد، به مادر احیاء می گفت که: «این بچه نحسی است. طالع ندارد.» بالاخره یک جوری دست بسرش کرده بود و از «ملا سرا» فرستادش رشت پیش میرزا آقا.

میرزا آقا در رشت زیر دست «مش رمضان» شاگرد نقاش شده بود. با همه‌ی اعتراض زنش، غیرتش نیامد احیاء را نپذیرد. زن برادرش زور را که دید، تمام کار خانه را گذاشته بود پای احیاء. با این همه حوصله‌اش را نداشت: گاهی که خیلی خلقش تنگ می شد، با ملاقه‌ای، دسته‌جاروئی، هر چیزی که دم دستش می آمد، می کوفت نوی سر احیاء. احیاء اگر چه یک دختر رسیده بود، اما صدایش در نمی آمد. هر بهار می رفت «کرجی کار» و شش قوطی برنجش را دو دستی به برادرش می داد. کم کم برای خودش، جا خوش کرده بود و به کتک خوردن از زن برادر و تحقیر شدن عادت کرده بود.

تا این که مش رمضان، اوستای میرزا آقا - که زن و دو تا بچه هم داشت - یک روزی به میرزا آقا رساند که اگر دلش بخواهد، حاضر است احیاء را برای خودش عقد کند. میرزا آقا هم که از دست غرغر زنش به تنگ آمده بود، رضایت داد. و احیاء را با چهار تا حصیری که خودش بافته بود، و یک چراغ فتیله‌ای خوراک‌پزی و خرت پرتی دیگر، فرستادش خانه‌ی شوهر و یک نفس راحت کشیده بود. مش رمضان، یک چشمه اتاق، توی کرد محله رشت - آن ته محله که بیشتر فقیرنشین بود - اجاره کرد به بیست و هشت تومن. اتاق آن قدر جا داشت که دو نفر قد کوتاه بتوانند تنگ هم بخوابند. با دیوارهای خشتی که پنجره‌ای رو به کوچه داشت. پنجره شیشه نداشت و به جایش نایلون چسبانده بودند. روی تیرکهای هایل آن به جای لمه، مقوا پوشانده بودند. ایوانکی هم داشت که احیاء چراغ خوراک‌پزی را زیر آتش گیر گذاشته بود و غذایش را آنجا می پخت. خانه پر از مستأجر بود. رضا باقلاتی، ابراهیم کهنه‌فروش، شاطر آقا اراجه‌چی، مش رحیم کهنه‌فروش، تقی بازار معج و عده‌ای دیگر، آن جا با لشکری از زن و بچه، کپه کپه زندگی

می کردند. مش رمضان اوایل، یک شب در میان، و بعدها دو شب در میان می آمد خانه. این جا هم احیاء هر بهار می رفت کرجی کار می کرد و شش قوطی برنجش را می داد به مش رمضان. مشدی هم عوضش یک دست پیرهن چیت گلدار و یک جفت گالش و گاهی یک ربیع اشرفی برایش می خرید که البته اشرفیها را زمستانها - موقع بی کاری - پیش می گرفت.

احیاء دوسالی را توی خانه‌ی پر از مستأجر، نوی اتاق تنگ و تاریک و نمور گذراند و هرگز نگفت نه. این تنها زمانی بود که احیاء برای خودش مستقل زندگی کرده بود. بهارهایش را هم می رفت کرجی و برای مردش برنج می آورد. اگر چه توی آن رطوبت و غربت، آرام آرام می پژمرد، و این درد توی جانش دویده بود، با این همه برای خودش سر و سامانی گرفته بود. تا این که یک روز مش رمضان آمد پیش میرزا آقا، سفره‌ی دلش را باز کرد:

- به پیر، به پیغمبر، من از دست این خواهر تو به تنگ آمده‌ام. دیگر جان به لبم رسیده. سگ مذهب همه‌اش آه می کشد! خدا بسر شاهد است، از روزی که این جورری شده، می پشت هم بد می آورم. زنم هم پایش را کرده توی یک کفش که یا من، یا احیاء. خب انصافاً خودت که می دانی پنج تا بچه از او دارم. خواهرت که مردش نیست، نگهشان دارد. واله به پیر به پیغمبر مجبورم.

میرزا آقا فهمیده بود، مطلب چیست. با این حال پرسیده بود:

- مجبوری چی بکنی مشتی؟

- خب دیگه. این تو و این خواهرت. سی و یک تومن مهریه‌اش هم حاضر... که میرزا آقا مهلت نداده بود و زده بود توی چانه‌ی مش رمضان و دو تا دندان جلوش را شکسته بود و کار به کلانتری کشیده شده بود. بالاخره قائله با طلاق دادن احیاء ختم شده بود.

میرزا آقا از ترس زنش جرأت نکرده بود خواهرش را خانه بیاورد. مادرش هم می خواست دخترش را نگه دارد، اما شیخ ذکرینا نمی گذاشت. ناچار آورده بودش خانه‌ی آقا شهاب فومنی به کلفتی. چند صباحی آن جا بود و دو سه جای دیگر تا این که خانه‌ی آشیخ جواد مانده گار شده بود.

حسین آشتالو، سپور محله‌ی «ارمنی بلاغ» که صبحها برای گرفتن آشغال به خانه‌ی آشیخ جواد می رفت، احیاء را می دید و آرام آرام، زیر زبانش مزه افتاده بود که برای خودش یک زن دیگر هم دست و پا کند. این کار را هم کرد. احیاء را صاف آورده بود «چمارسرا» توی خانه‌اش. دو تا زن را با چهار تا بچه‌اش در یک اتاق نگه داشته بود. و شبها، چادری که دو سرش به دو سر دیوار بسته

می‌شد، زنها را از هم جدا می‌کرد.

کبریا زن اولش از آن دنیا دیده‌ها و زبر و زرنگها بود. آنقدر در خانه‌های این و آن رختشویی کرده بود که حالا حسابی چشم و گوشش باز شده بود. و خوب می‌دانست چطور باید زیر پای احیاء را خالی کند. کار خانه و بچه‌داری با احیاء بود که هیچ، هر روز بهانه می‌گرفت و می‌افتاد به جان احیاء و تا خدا می‌خواست می‌زدش. این اواخر که دیده بود، احیاء هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، دست می‌کرد کشاله‌ی رانش را چنان چنگ می‌زد و دندان می‌گرفت، که احیاء از حال می‌رفت. حسین آشتالو هر روز ظهر می‌آمد، می‌دید یک جای احیاء شکسته است. و داد و فریاد راه می‌انداخت. احیاء هم لا‌کلام، حرف نمی‌زد. زندگی شده بود برای حسین آشتالو، زهرمار. دستش هم نمی‌رسید که برای احیاء اتاق دیگری اجاره کند. مستأجرین دیگری که این وضع را می‌دیدند، حسین آشتالو را سرزنش می‌کردند. حسین هم دلش که خنک شد، ترتیب احیاء را داد و طلاقش گفت.

باز احیاء سرگردان ماند. این قدر، این دست آن دست شد و این خانه و آن خانه رفت، تا این که دوازده سال پیش آمد توی خانه‌ی حاج اسماعیل سمسار ماندگار شد...

تمام دیشب ناله‌اش بلند بود و درد می‌کشید. قلبش نامرتب می‌زد. گاه شدت می‌گرفت و گاهی کند می‌شد. حاج اسماعیل خانه نبود. رفته بود «لنگرود» اشیاء عتیقه بخرد. بچه‌ها خوابیده بودند. خانه ساکت بود. همه‌ی همیشگی روزانه، محو شده بود. اما آتیه خانم خوابش نمی‌برد دو سه بار رفته بود، بهش سر زده بود. توی گلپوش آب ریخته بود. ربابه را گذاشته بود بالای سر احیاء. توی رختخواب برای خودش حرف می‌زد. می‌گفت: «بدبخت دارد از بین می‌رود». می‌گفت: «خدا کند، راحت بشود.»

ربابه رنگش پریده بود. زیر نور کم‌سوی چراغ زیرزمین، از چهره‌ی درهم فشرده‌ی احیاء وحشتش گرفته بود. دلش نمی‌خواست آنجا باشد. طاقت نداشت جان دادن محض را ببیند. برای این که جلوی ترسش را بگیرد؛ - خودش را از هجوم این وحشتی که سراپایش را گرفته بود و تمام تن‌ریزه‌اش را می‌لرزانید، برهاند - مدام می‌پرسید:

- احیاء جان، احیاء جان چه می‌خواهی؛ آب بریزم توی دهنت؟... احیاء

تلاش می‌کرد حرف بزند. لبهایش را به هم می‌فشرد. به خودش فشار می‌آورد؛ اما نمی‌توانست. به زحمت برگشت و نگاهش را که به سقف افتاده بود، به ربابه دوخت. فهمیده بود که ربابه ترسش گرفته. می‌خواست بگوید: «ترس ربابه، برو بخواب...» اما نمی‌توانست چیزی بگوید. احساس خفگی می‌کرد. دردی پیچان توی جاننش دویده بود. لبهایش خشک و کبره بسته بود. انگار دهانش را مهر زده بودند. ربابه با ترس و زدگی قاشق قاشق آب را توی چاک دهانش می‌ریخت. و جرئت نمی‌کرد توی صورت مات و محضراًحیاء نگاه کند. سرش را پایین انداخته بود. احیاء سعی می‌کرد، لااقل سرش را برگرداند. تا ربابه جان دادنش را نبیند؛ اما نمی‌توانست. توی آن اتاق نفس گیر و بدبو، توی آن زیرزمین نمور، آخرین نفسهایش را می‌کشید.

ناگهان برای چند لحظه، سبکی گنگی توی خودش حس کرد. دردش قطع شده بود. اگر چه بدنش دیگر رمق نداشت، اما ذهنش به طور عجیبی به کار افتاده بود. یاد روزهای زندگیش در «ملاسرا» افتاده بود. همیشه وقتی یاد دهش می‌افتاد، از شوق دلش می‌گرفت. حالا هم همان حالت را داشت. همه‌ی آن چیزهایی را که در ملاسرا بود، دوست داشت. برنجزار را دوست داشت. باغ پشت خانه‌اش را دوست داشت. آن باغ کوچکی را که با کمک «بمانی» خواهر ناتیش تویش خیار و بادمجان و گوجه و کدو کاشته بود، به یاد آورد. یادش آمد تابستانها، شاخه‌های کدو بزرگ می‌شد و خودش را دور درختها می‌پیچاند. و گلهای شیپوری زرد فراوان می‌داد. او زیر سایه‌سار درختها، در صدای مداوم زنجیره‌ها و همه‌می دور بزرگترها - توی چله‌ی تابستان - گلهای شیپوری را می‌چید، و به نخ می‌کشید و به گردنش می‌بست. وقتی دور تا دور، توی «تالار کتام» می‌نشستند و جلوشان انبوه برگ توتون بود و دانه‌دانه برگها را تا می‌کردند و به نخ می‌کشیدند، تا ناپدریشان ببردش توی گرمخانه و خشکشان کند، همیشه با بمانی در تندتر فیه کردن توتون‌ها، مسابقه می‌گذاشت. آن وقتها که کوچک‌تر بود، وقت واچیدن پیله، با مادرش می‌رفت باور. کار واچیدن پیله که تمام می‌شد او و بچه‌های همسالش می‌رفتند بالا، توی «تل انبار» و تک و توک پیله‌های رنگینی را که بر جدار تل انبار - لای گالی - چسبیده بود، می‌کنند و می‌بردند و با آن بالاخانه را تزئین می‌کردند. روزهایی را که نهار می‌برد سر باغ برای برادرش میرزا آقا، که روی «باغ کتام» خربزه‌ها و هندوانه‌ها را می‌پایید؛ به یاد آورد و او - تا برادر نهارش را بخورد - زیر سایه‌بان باغ کتام می‌نشست و با «دستنبوئی» که از برادرش می‌گرفت بازی می‌کرد. دستنبوها بوی خوشی می‌دادند و رنگهای شکلاتی روشن و خطوط قشنگی

داشتند. و در برگشتن می‌رفت کنار رودخانه، ضمن این که ظرفهای خالی را می‌شست، «کولی» گرفتن بچه‌ها را تماشا می‌کرد. همیشه وقتی ظرفها تمیز می‌شدند، می‌کردشان توی آب، تا ریزماهیهایی را که به خاطر خرده برنج‌ها به جلوی رودخانه هجوم می‌آوردند، می‌گرفت و مدت‌ها با آنها مشغول می‌شد. شبهای قتل را به خاطر آورد که مثل دیگر دختران، مجمعه به سر برای ناپدریش در مسجد غذا می‌برد و بعد توی تاریکی بیرون مسجد - روی قبرستانی - دسته‌جمعی می‌نشستند و سینه‌زدن مردها را تماشا می‌کردند.

دلش نمی‌خواست، بیاید رشت. شهر را نمی‌شناخت. روزی که شیخ ذکریا مادرش را مجبور کرده بود بفرستدش رشت، انگار جانس را گرفته بودند. وقتی که مادرش بچه‌اش را بسته بود و سپرده بودش به «حسین آقا» که ببردش رشت، گریه‌اش گرفته بود. ملاسرا را دوست داشت. در تمام عمر کوتاهش فقط یک بار از ملاسرا بیرون آمده بود؛ آن سال عید که با مادرش آمده بود «جمعه بازار» و آن جا کلوچه و سقز خریده بود. غیر از آن دیگر از دهش بیرون نیامده بود. حالا مجبور شده بود، بیاید رشت...

صبحدم بود. هنوز هوا باز نشده بود. ربابه از وحشت به گریه افتاده بود. مدام مادرش را صدا می‌زد. احیاء یک لحظه به خودش آمد و به ربابه خیره شد و سعی کرد تمام قوایش را جمع کند و دستش را بگذارد روی زانوی ربابه و بگوید: «این جا نمان ربابه، برو ولایت ربابه...» که ناگهان از نا افتاد. جیغ ربابه همه را به زیرزمین کشانید. احیاء قد تا قد دراز کشیده بود. صورتش پف کرده و کبود شده بود. چشمانش به نقطه‌ای نامعلومی دوخته شده بود. انگار که دارد حرف می‌زند. آتیه خانم با رنگ پریده، در حالی که آرام می‌گریست، رویش را با همان لحاف پوشاند. احیاء مرده بود. چهل سال تمام - شاید بیشتر - کار کرده بود. از هیچ چیز شکایت نکرده بود. هیچ گله‌ای نکرده بود. هیچ اهانتی را پاسخ نگفته بود. همه‌ی ظلمها را پذیرفته بود و فقط کار کرده بود. اتاق بوی ترشی، بوی رطوبت، بوی برنج، بوی احیاء، بوی غم، بوی غربت گرفته بود. ربابه توی همان های های گریه‌اش، گفت:

- بدبخت راحت شد، به خدا، چه لذت از دنیا دید، آخر؟!!

عمه قزی گفت.

- بیچاره!

و بعد رو کرد به آتیه خانم و ادامه داد:

- حالا چکار باید بکنیم؟

کسی چیزی نگفت. آرام آرام چند نفر از همسایه‌ها آمدند. عمه قزی دوباره گفت:

- حالا چکار باید بکنیم؟

سیده خانم همسایه‌اشان جواب داد:

- باید برادرش را خبر کرد. بالاخره باید به کس و کارش گفت.

زیبا رفت که لعاف را از روی صورتش بردارد. آتیه خانم توی گریه‌اش نشر

زد:

- دست تزن ذلیل شده.

چیزی به نه مانده بود که میرزا آقا برادرش آمد. زن برادرش آمد، شیخ

ذکریا هم آمد. جمع شدند و احیاء را با همان لعاف کهنه بلند کردند و گذاشتند

روی ارابه دستی «مصطفی شیرگیر» و بردندش بی‌هیچ سرو صدایی؛ بی‌هیچ مراسمی.

آتیه خانم گفت:

- پنج تومان می‌دهم به سیدمرتضی، امشب برایش نماز وحشت بخواند.

بعد عمه قزی رفت چمدانش را باز کرد؛ چند تا لباس بچه، دکمه‌های افتاده،

سنباق قفلی، دوتا انگشتر بدلی، روسری‌هایی که آتیه خانم و دیگران از تهران و

مشهد برایش سوقات آورده بودند و او هیچ وقت سرش نگذاشته بود، چند دست

لباس نیم‌دار و چهل و سه تومان و هشت قران تویش بود. عمه قزی گفت:

- باید به برادرش بدهیم.

آتیه خانم گفت:

- نه. مرده شورش ببرد. به آن چرا آخر؟ می‌دهیم به یک نفر که محتاجش

باشد.

سیده خانم، گفت:

- تا دلت بخواهد، محتاج فراوان است.

درخت نارنج، وسط باغچه بود و شاخه‌هایش زیر فشار باد، پیچ و تاب

می‌خورد.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

محسن حسام

● برج مراقبت

www.KitaboSunnat.com



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## برج مراقبت

سروکله‌ی اولین «لوتکا»<sup>۱</sup> ها که پیدا شد عبدالله گفت: بچه‌ها بریم.  
سیدعلی گفت: غربتی‌های حرومزاده، الوار پیاده می‌کنین که برج مراقبت  
بازین و چهار چشمی مواظمون باشین.  
به چوب که رسیدند کمال گفت: با خودتون طناب آوردین؟  
سیدعلی گفت: آره بابا، خودشون طناب آوردن.  
مه، مرداب را پوشانده بود. ماه بر آب افتاده بود. می‌شد لوتکاها را بر سطح  
آب دید و سایه‌های صیادها را که اکنون نرم پارو می‌زدند.  
قربانعلی گفت: حالا می‌خواین از کجا شروع کنین؟  
عبدالله گفت: از همین جا.  
اکبر ملاح که کنار کمال و عبدالله پارو می‌زد گفت: نه برمی‌گردیم از اون ته  
شروع می‌کنیم. اینجوری بهتره، اگه گشتی‌ها مارو دیدن، می‌زنیم تو نیزار.  
کمال گفت: فکر خویه.  
و برگشت و گفت: سروته کنین، برمی‌گردیم ته مرداب. سیدعلی دستانش را  
دور دهانش گذاشت، گفت. آهای بچه‌ها سرخرو کج کنین.  
لوتکارانان پارو در آب نشانده، نیم‌دایره‌ای زدند و بسوی نیزار پارو کشیدند.  
مه، نرم و سیال روی پوسته‌ی آب کشیده می‌شد، نرمه بادی می‌آمد و می‌خزید  
زیر مه و قشر سیاه آب را لیس می‌زد. اکنون لوتکاها پهنه‌ی مرداب را پوشانده  
بودند، پاروها به نرمی در آب فرو می‌نشست. صدای آب به گوش می‌رسید. چند  
تا مرغ آبی از فراز سرشان گذشتند.

به نیزار که رسیدند عبدالله گفت: از کجا شروع کنیم؟

---

۱ - لوتکا: قایق کوچک پارویی که از چوب می‌سازند.

اکبر ملاح گفت: بریم اون ور از اون بالا شروع می‌کنیم.  
 اکنون در میان نیزار می‌رانند. چند تا «چوان»<sup>۱</sup> سفید از وسط نیزار  
 برخاستند. خودشان را به تنه‌ی لوتکاها زدند و در میان غلظت مه پرگشودند.  
 کمال گفت: همین جا خوبه.

بعد به نجف گفت: اون فانوسو روشن کن به بینم.  
 نجف فانوس را که روشن کرد، کمال گفت: خیلی خوب حالا راه بیافتین.  
 پا روی خشکی گذاشتند و بسوی الوارها راه افتادند. نجف که فانوس دستش  
 بود جلو جلو می‌رفت. اکنون می‌شد سایه‌های صیادها را در غبار تیره‌ی مه دید. مه  
 مرطوب و خیس بود و به پوست تن می‌نشست. و می‌شد صدای خش خش برگهای  
 خشکیده را زیر پایشان شنید و می‌شد صدای وحشت‌زده‌ی مرغابی‌ها را که از زیر  
 بوته‌ها و لای علفها برمی‌خواستند، شنید. الوارها را زیر درختهای چنار یافتند.  
 علی گفت: این‌هاشون  
 بعد دستانش را دور دهانش گذاشت، بقیه را صدا کرد: الوارها اینجاست،  
 بیاین اینجا.

نجف فانوس را زیر تنه‌ی درخت گذاشت و گفت: عجب الوارهایی!  
 عبدالله که روی الوارها خم شده بود گفت: پس طنابا کو؟ سیدعلی و قربانعلی  
 طناب‌ها را آوردند.

کمال گره‌ی طناب را باز کرد و با طناب سر الوار را محکم بست و گره زد.  
 عبدالله گفت: عمو تو بچه‌ها رو وردار برو سراغ بقیه‌ی الوارها.  
 صیاد پیر گفت: عمو به دقه وایسا، این چه کاریه که ما داریم می‌کنیم. چرا  
 غذا رو این جوری بخوریم.

و دستش را از پس گردنش به دهانش نزدیک کرد.

اکبر ملاح گفت: تو میگی چه کار کنیم؟

صیاد پیر گفت: اول این الوارها رو می‌آوریم می‌اندازیم تو آب، اون وقت سوار  
 لوتکاها مون می‌شیم و الوارها رو با خودمون تو مرداب می‌کشونیم، بعد وسط مرداب  
 ولشون می‌کنیم، می‌ریم سراغ الوارهای دیگه.

سیدعلی گفت: چی داری می‌گی، مگه می‌شه؟

صیاد پیر گفت: چرا نمی‌شه؟

سیدعلی گفت: تا ما بخوایم بجنییم، صبح می‌شه و آفتاب می‌زنه و ما هنوز اول

خطیم. اکبر ملاح گفت: سیدعلی راست می‌گه، این دفعه اینارو می‌بریم، بعد دو دسته می‌شیم. به دسته می‌ریم این طرف، به دسته می‌ریم اون طرف. این جوری کارمون زودتر تموم می‌شه. سیدعلی خنده‌ای کرد و گفت: حالا دیدن کله‌ی من از کله‌ی همه‌تون بهتر کار می‌کنه، بازم بگین این سیدعلی‌ی جد کمرزده مخش کار نمی‌کنه.

اکنون کمال و عبدالله و نجف و علی سر طنابی را که به الوارها بسته بودند می‌کشیدند. بقیه‌ی صیادها هم دم الوارها را گرفته بودند. اکبر ملاح گفت: ولشون کنیم، بریم اونا خودشون میارن. الوارها را که به آب انداختند، پاتوی لوتکاها گذاشتند. نجف و نبی سر طنابها را گرفته بودند و کمال و عبدالله پارو می‌زدند. اکبر ملاح و دیگر صیادها سوار لوتکاها شده بودند و به آن سوی مرداب می‌رفتند. به ته نزار که رسیدند، دو دسته شدند. دسته‌ای به این سوی مرداب و دسته‌ای به آن سو.

الوارها را که به وسط مرداب رساندند، کمال گفت: همین جا خوبه. نجف گفت: یعنی تو می‌گی آب الوارها رو با خودش می‌بره تو دریا؟ کمال گفت: مگه نمی‌بینی باد از این سمت میاد.

ماه همچنان بر آب تیره‌ی مرداب افتاده بود. مه اکنون بر قشر سیاه آب می‌نشست و شب سیاه و مات در انتظار سپیده‌ لمیده بود. عبدالله گفت: چرا معطلین طنابو جمع کنین دیگه.

طنابها را بسوی خود کشیدند. دیگر پارو نمی‌زدند. آب الوارها و لوتکاها را با خود می‌برد. طنابها را که جمع کردند خم شدند و گره‌ی طنابها را باز کردند و الوارها را بر پهنه‌ی مرداب رها کردند.

آن سوی مرداب لوتکاها در پهنه‌ی آب و زیر قشر ضخیم مه دیده می‌شدند. لوتکارانان سر طنابها را در چنگ داشتند و الوارهای بزرگ و کشیده را روی آب با خود می‌کشیدند و ماه بر آنها گرد نقره می‌پاشید. دسته‌ای مرغ آبی از فراز سرشان گذشتند، صدای وحشت‌زده‌شان در خاموشی به خواب‌رفته‌ی مرداب، انعکاس شومی داشت.

ته مرداب، نزدیک درختچه‌های نشانده‌شده، سیدعلی خم شده بود روی آب و گرهی طنابی را باز می‌کرد. بکهو باد آمد توی لوتکا پیچید، قوسی زد و پوزه‌اش را به پشت سیدعلی کوفت. آب موج برداشت و الوارها روی آب کشیده شدند. سیدعلی که بالاتنه‌اش را بسوی آب یله کرده بود، بکهو پایش لغزید و افتاد توی آب و دست و پا زد. اول هول برش داشت و دست و پایش را گم کرد، و بعد خودش را روی آب گشاند و چنگ انداخت چسبید به الوار.

- آی نامسلمونا بدادم برسین.

صیادها صدای سیدعلی را که شنیدند، سر لوتکاها را کج کردند و بسویش آمدند. قربانعلی اول از همه خودش را به او رساند، یک سر پارو را بسوی سیدعلی دراز کرد. سیدعلی چنگ انداخت و سر پارو را گرفت و خودش را به لوتکا رساند، لبی لوتکا را گرفت و خودش را گشاند بالا و از حال رفت. صیادها که رسیدند، سیدعلی داشت فحش می‌داد به باد، فحش می‌داد به الوارها، فحش می‌داد به شانش.

صیادها زدند زیر خنده. صدای خنده‌شان توی مه می‌لغزید.

کمال گفت: قربانعلی، چرا گرفتیش، باس ولش می‌کردی آب اونو با خودش

بیره.

سیدعلی که آب از سر و رویش می‌چکید و هنوز نفس نفس می‌زد، گفت: آره اروای شکمت، منم می‌ذاشتم که آب منو با خودش بیره. هه، هنوز سیدعلی رو نشناختین، آب که سهله توفان هم حریفم نیست.



اکنون صیادها خوش خوشک پارو می‌زدند، می‌خندیدند، سربه سر سیدعلی می‌گذاشتند. و در دیدرسشان، آن سوی دیوار حایل مریی، الوارها را دیدند که مانند ماهی‌های بزرگ مرده‌ای، روی آب شناور بودند.

ماه زیر ابر پنهان شد. مه، نرم نرمک خودش را روی الوارها می‌کشید. شب پاورچین پاورچین از کناره‌ی مرداب می‌گذشت.

کمال گفت: خوب دیگه حالا بریم خونه‌هامون و به چرتی بزیم.



در مه سپیده‌دمان قایق‌های گشتی سر رسیدند. ژاندارمها با لوتکاهایی که تویشان موتور کار گذاشته بودند، به آنها پیوستند. مرداب قرق بود و از صیادها خبری نبود.

الوارها زیر پل توی اسکله کنار کشتی‌های بزرگ باری و آن سوی مایاق‌های چشمک‌زن دریایی پروپخش بودند. چندتایی به دیواره‌ی سنگی مل \* خورده بودند و در پای ستاره‌های سنگی دیده می‌شدند. چندتایی را آب از میان مل به دریا برده بود. تفنگچی‌هایی که فراز مل بودند، اول ندانستند که آن چیز بلندسیاه کشیده، الوارهاییست که صبح روز قبل با قایق به مرداب برده بودند. انگاشتند لوتکاهاییست که صیادها بدور از چشم آنها به آب انداخته‌اند. و بسوی الوارها تیر در کردند. مه اما بسی که انبوه شده بود، نمی‌شد چیزی را دید. الوارها بر بلندای موج می‌لغزیدند و حجاب حایل مه نمی‌گذاشت که گشتی‌ها الوارها را به وضوح ببینند. شب که از پرسه زدن به روی دریا خسته شد، شولای سیاهش را بسر کشید و به سوی خط افق راند و از نظر افتاد. مه سپیده‌دمان که از آب کنار گرفت و در روشنای صبح غوطه خورد و محو شد، الوارها در غبار سرخی زده‌ی نور خورشید دیده شدند، سوت گشتی‌ها توی دریا پیچید و صدای غرنده‌ی موتورها خاموشی به خواب رفته‌ی ساحل را آشفته و پرنده‌های دریایی را که در ساحل نشسته بودند، در هوای خاکتری صبح به پرواز درآورد. پرنده‌ها به سمت خط سفید و کشیده‌ی افق بال گشودند. طولی نکشید که گشتی‌ها وسیله بی‌سیم با مرکز تماس برقرار کردند و تفنگچی‌هایی که در خط سفید ساحل کشیک می‌دادند، طناب فراوانی فراهم کردند. چنگک‌هایی گرد آوردند. موتورها را توی لوتکاها سوار کردند، لوتکاها را بر دوش گرفتند، به آب انداختند و به سوی دریا راندند. غبار که در نور آفتاب محو شد و ماه چون لکه‌ی کم‌رنگی به زیر پوست آسمان خزید، تفنگچی‌ها با لوتکاها و قایق‌هاشان هنوز پی الوارها بودند. اکنون در میان دریایی از آب می‌راندند و چنگک‌هایی را که به سر طنابها بسته بودند، فراز سرشان تاب می‌دادند و به سوی الوارها می‌انداختند.

اولین دسته‌ی الوارها را که با چنگک گرفتند، از میان دو بازوی کشیده‌ی مل

۱ - مایاق: چراغ چشمک‌زن دریایی که توی اسکله - بارانداز - کار می‌گذارند و

راهنمای کشتی‌هایی است که در اسکله پهلو می‌گیرند.

۲ - موج شکن.

گذشتند و به سوی مرداب راندند. اکنون قایق‌ها و لوتکاهای پراز تفنگچی توی مرداب پر و پخش بودند.

صدای های و هویشان مرداب نشین‌ها را از خواب پراند و به سوی کناره‌ی مرداب کشاندشان.

گروه‌بان وسط قایق ایستاده بود و بلندگویی دستش بود و بی‌وقفه سر تفنگچی‌ها داد می‌کشید.

طولی نکشید که دهان چنگکی‌ی چنگکها به پوزه‌ی سیاه الوارها گیر کرد و الوارها را به سوی مرداب کشاندند. اکنون مرداب قرق بود، تفنگچی‌ها و ژاندارمها در مرداب پر و پخش بودند. لوتکارانان کناره‌ی مرداب جمع شده بودند و آنها را تماشا می‌کردند.

وقتی الوارها را به خشکی کشاندند. لوتکارانان پا توی لوتکاها گذاشتند. همانطور که پارو در آب می‌نشانند زیر چشمی قرق‌چی را می‌پاییدند.

توک سرما که شکست، اولین دسته‌ی نجارها با میخ و چکش، اره و پاره‌تخته‌ها، با قایق پیداشان شد.

تفنگچی‌ها آنها را کناره‌ی مرداب پیاده کردند.

آن روز لوتکارانی به اسکله نرفت و مسافری پا توی لوتکا نگذاشت. مرداب نشینها کناره‌ی مرداب دور و بر گشتی‌ها و نجارها پرسه می‌زدند.

نجارها همینکه پا توی خشکی گذاشتند، دست به کار شدند. اول با کمک تفنگچی‌ها حفره‌هایی به عمق دو متر توی زمین کردند و الوارها را بر پا داشتند. سپس اره‌ها به کار افتاد، از کناره‌های مرداب صدای بی‌وقفه‌ی چکش به گوش می‌رسید.

اکنون داربست‌ها را بر پا داشته بودند. نجارها بالای داربست‌ها بی‌وقفه چکش می‌زدند. دست‌ها تمام روز به کار بود. تفنگچی‌ها و ژاندارمها در آمد و رفت بودند. گروه‌بان توی قایق بود و بلندگو همچنان دستش بود. یک تفنگچی قایق را به این سوی و آن سوی مرداب می‌راند. مرداب‌نشین‌ها خاموش به این همه می‌نگریستند. صورت‌هاشان مات و سرد بود. چپق پشت چپق چاق می‌کردند. سیگار پشت سیگار می‌پیچیدند، و گوششان از صدای چکش‌ها پر شده بود.

آفتاب که فراز مرداب بر قشر سیاه آب نشست، اولین دسته‌ی مرغابی‌ها از

دوردست به آن سوی مرداب آمدند، دوری زدند، خواستند فرود بیایند که صدای ضربیه چکش‌ها توی سر گرد و قوسی شکلشان پیچید، وحشت زده‌شان کرد و دسته‌شان در غبار نور خورشید از هم پاشید و هر یکی بال زنان به سمتی گریخت. صدای اذان ظهر که از درون کلبه‌ها برخاست، نجارها هنوز چکش می‌زدند و عرق می‌ریختند. مرداب نشین‌ها درون کلبه‌هاشان خزیدند. تفنگچی‌ها با تنپوش سبزشان و تفنگ‌های برنوشان، چون کمربندی کلبه‌ها را محاط کرده بودند. از درون کلبه‌ها صدایی به گوش نمی‌رسید. گاه شیون کودکی خاموشی یخ‌زده‌ی کلبه‌ها را می‌شکست و زنی شوم آواز غریبش را در غربت دلگیر روزها می‌کرد. تفنگچی‌ها به شنیدن آواز شوم گوش می‌خوابانده‌اند. از لای دری که نیمه‌باز بود، سرک می‌کشیدند و توی کلبه را نگاه می‌کردند. اما درها بشدت به روی‌شان بسته می‌شد. تفنگچی‌ها گیج و ترسان از کلبه‌ها کناره می‌گرفتند. گاه پیش می‌آمد که دری باز می‌شد و صورت پرچینی از لای دری بیرون می‌افتاد. و دهان بی‌دندانی تف غلیظی را حواله‌شان می‌کرد. و چانه‌ای به نوک دماغی می‌چسبید: برین گم‌شین غربتی‌ها.

عصر که شد نجارها و تفنگچی‌ها داریست‌ها را برجیدند. سوار قایق‌هاشان شدند. و به سوی اسکله‌رانده‌اند. اما ژاندارم‌ها با تفنگ‌های برنوشان لای درخت‌ها و توی برج‌های مراقبت بجای ماندند.



۱۰۴

www.KetabFarsi.com

# عبدالحسین وجدانی

● پهلوان نوروز

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

## پهلوان نوروز

شاید به مناسبت فرارسیدن نوروز بود که ناگهان به یاد پهلوان نوروز افتادم. پهلوان نوروز قد و قامتی کوتاه داشت که به یک ذرع هم نمی‌رسید، تقریباً گورزا بود ولی با این حال چهارشانه، فراخ سینه، ستبر بازو و از این رو ابعاد ثلاثه یعنی درازا و پهنا و ضخامتش اختلاف چندانی با هم نداشتند و از این جهت می‌شد بگویی که قد و بالایی «متناسب» داشت!

پهلوان نوروز گاهی خانه ما می‌آمد و پدرم لطایفی به او می‌گفت و به اصطلاح کمی سر به سرش می‌گذاشت و از این راه دل و دماغی تازه می‌کرد.

روزی مرحوم عباس فرات عیددیدنی نزد پدرم آمده بود و پس از آن که لختی نشست و مقداری از شعرهای خود را خواند، برخاست تا برود. اتفاقاً پهلوان نوروز هم وارد شد. پدرم به طنز و مزاح او را به شادروان فرات چنین معرفی کرد:

- جناب فرات، پهلوان نوروز، پهلوان محله ما را نمی‌شناسید؟!

خدا بیامرزد فرات با لحن تودماغی مخصوص به خودش گفت:

- خیر! سعادت زیارتشان را تا حالا نداشتم!

- پس فی الواقع تا به حال مغبون بوده‌اید! و برای جبران این غبن خوب است

که مدحی از پهلوان محله ما بفرمائید!

مرحوم فرات هم که در بدیهه‌سرایی دستی داشت، مرتجلاً یک دو بیت در مدح پهلوان نوروز ساخت که از جهت بلندی و رسایی معنی، در خور قد و بالایی پهلوان بود! و اما دویتی ارتجالی مرحوم فرات:

پهلوان نوروز بس قلدر شده

بازوانش از صلابت پر شده

سه وجب در سه وجب در سه وجب

پهلوان گویی که آب کر شده

ظاهراً پهلوان نوروز از این مدیحه چیزی سر در نیاورد، ولی با آزر و فروتنی و لبخند دست‌های کوچک خود را به سینه نهاد و تعظیم‌کنان آن قدر عقب رفت تا در

حوض افتاد و در آب غوطه‌ور شد و چون انگشتان کوچک و کوتاه پهلوان کفاف گرفتن لبه حوض را نمی‌کرد، ناچار پدرم عصایی را که در دست داشت از آن سو گرفت و چم آن را به بیخ ران نازک پهلوان انداخت و چون بچه گربه‌ای از حوض بیرونش کشید. پس از آن کلاهش را نیز با همان عصا از آب گرفت و به سوی پهلوان فراداشت و او کلاه را تکانی داد و محکم بر سر نهاد و هم چنان با لبخند، تعظیمی دیگر تحویل داد و خیس و تر پا به فرار گذاشت! معلوم شد پهلوان به فن شنا آشنا نبود.

یکی دو روز گذشت و پهلوان نوروز به دیدن پدرم نیامد. پس پدرم شهاب الله را به سراغش فرستاد و پیغام داد که «آن عید دیدنی قبول نیست. نه دهنی شیرین کردی و نه دستلافی گرفتی.» ولی پهلوان نیامد و معلوم نشد که علت آن خجالت از غوطه خوردن در آب و چگونگی بیرون آوردنش از حوض بوده؟ یا پی برده بود که مدیحه مرحوم فرات پر «آبدار» و به اصطلاح اهل فن «ذم شبیه به مدح» بوده است؟! بهر تقدیر پدرم دل مشغول و اندیشناک بود که با چندین مزاح چرا میهمان را باید رنجیده و آزرده ساخت؟ پدرم آن چنان در اندیشه تدارک این لغزش و خطای خود بود که می‌خواست به دیدن پهلوان برود و عذر تقصیر بخواهد، ولی بیم آن داشت که چون پهلوان نوروز در «آلونکی» بس حقیر و فقیر، در گوشه کاروانسرای حسن آباد می‌زیست، بیشتر دلچرکین شود.

\* \* \*

پهلوان نوروز ارخالقی کوتاه و تنگ و شلواری بلند و فراخ می‌پوشید و این از آن جهت بود که عضلات برجسته بازو و سینه و شانه به چشم بخورد و پاهای چون نی قلبانش پوشیده بماند. معلوم نبود که چرا همیشه ارسی‌هایی چنان بزرگ و فراخ به پا می‌کرد که به زحمت آن‌ها را با خود همراه می‌کشید و گاه نیز که برای همگامی با گروه پهلوانان در رفتن شتاب می‌نمود، ارسی‌هایش از او پیشی می‌گرفتند و پهلوان نوروز برای آن که از دیگران عقب نماند، ارسی‌ها را زیر بغل می‌نهاد و چست و چالاک به جرگه دوستان می‌پیوست!

راستی هیکل و قد و قامت هم در روحیه و حتی سرنوشت اشخاص تأثیری شگفت دارد. بی‌جهت نیست که این مصراع از حافظ ضرب‌المثل شده است که «هر چه هست از قامت ناساز و بی‌اندام ماست» نهایت این که این نارسایی قامت در اشخاص واکنش‌های گوناگون دارد. گاهی موجب می‌شود که مردی پست‌قامت

رجلی بلندپایه گردد و تاریخ از این مردان بسیار به خود دیده است که ناپلئون بناپارت یکی از آنان است. برخی نیز چهره نازیبای خود را با خلق و خوی خوش و با کسب دانش و هنر و یا اتصاف به سجایا و مکارم انسانی جبران می کنند و سیرت زیبا را پرده پوش صورت نازبا می سازند.

واکنش روانی کوتاهی و نارسایی اندام در پهلوان نوروز این بود که سبلتانی چنان بلند و کلفت و «چخماقی» می گذاشت که از بنا گوش درمی گذشت و همواره به دقت تمام تیمار آن را می داشت. کلاهی نمدی بر سر می نهاد که از حد متعارف زمان بلندتر بود، باشد که این نیز تا حدی به بلندی بالای او بیفزاید. ابروان پرپشت و پهن و سیاهی داشت، به اصطلاح معروف «پاچه بزی» «گردن گلابی» بود و هر گاه از او می پرسیدند که با آن بازوان کلفت «چرا گردنت چنین نازک است؟»، در جواب با خونسردی و بی اعتنائی جواب می داد «من از گردن کلفتی خوشم نمیاد!» لبانی نازک، دهانی فراخ و دندان هایی ریز و گوش هایی بزرگ و «بل» داشت. سرش را به گونه کوه جغرافیایی درآورده و هفت اقلیم جهان بر آن ترسیم یافته بود، به ویژه لکه بالابندی از مغز سر تا پشت گردن که شباهت عجیبی به امریکا جنوبی داشت. و با آن که پهلوان کلاه نمدین را تا آنجا که می توانست و جا داشت به کله فرو می برد، باز «دماغه ماژلان» در پس گردن و جزیره «سیلان» در پیشانی از حد کلاه بیرون و نمایان بود! از این جهت یکی از شوخی های بچه ها با او این بود که کلاهش را می ربودند و به شاخه ای بلند یا بر فراز دیوار یا بامی می افکندند! گاه نیز که پهلوان «ناخود آگاه» دستی به سبیل می برد که نوک های آن را تاب می دهد و برافرازد، رفیقان بی معرفت جملگی شیشکی های رعد آسایی می بستند که گوش فلک را کر می کرد، ولی پهلوان ناخشنودی خویش را فقط با ادای این عبارت نشان می داد: «هیچ خوش نیومد!» و این تکیه کلام پهلوان بود.

تنها کاری که پهلوان را سخت رنجه می داشت، این بود که بازوان ستر و شانه های سترک او را لمس کنند. آن وقت بود که پهلوان پاک از کوره در می رفت و کفری می شد. بچه ها گمان می بردند که این «قلق» اوست، آیا این که پهلوان بیم آن دارد که به یال و کوپال او چشم زخمی رسد.

\* \* \*

شب های جمعه در قبرستان حسن آباد - که اکنون محل اداره آتش نشانی است - محشری می شد. به قول فرخی سیستانی: «خدای داند آن جا چه مایه مردم